شهید مالک رحمتی، از همان ستارگان درخشان آسمان محبت الهی بود. او در مکتب عشق چنان غرق آموزه‌های استاد راستین زندگی‌اش، پدر بزرگوارش، شد که خداوندِ کریم، عزتِ مالکیت دل‌ها را در قالب احترام به خلق به ودیعتش سپرد و سرانجام، مقصد پروازش را به‌سوی ملکوت اعلی تغییر داد تا در جوار رحمت بی‌منتهایش آرام گیرد...

صفحه فرهنگ و مقاومت این هفته روزنامه کیهان میزبان گفت‌وگویی خواندنی با جناب آقای صالح رحمتی، برادر شهید والامقام «مالک رحمتی» (شهید پرواز اردیبهشت) و استاندار محترم پیشین و محبوب استان آذربایجان‌شرقی است.

سیدمحمد مشکوةالممالک

گفت‌وگوی کیهان با برادر شهید مالک رحمتی؛ استاندار شهید آذربایجان‌شرقی

خدا خواست که او مالک دل‌ها شود

مالک در اول فروردین ۱۳۶۱ در یک خانواده پرجمعیت در شهرستان مراغه به دنیا آمده بود. ما چهار برادر بودیم و دو خواهر، که حاج مالک پنجمین و کوچک‌ترین فرزند پسر خانواده بود. خانواده ما در محله‌ای فقیرنشین به نام «شهیدلر» یا «شهیدین»، که در گویش عامه مراغه به آن «شیدلر» می‌گویند، زندگی می‌کرد. ما در این محل در یک خانه ۸۰ متری زندگی می‌کردیم و با این‌که خانه‌مان کوچک بود، ولی در آن همیشه به روی میهمان باز بود. پدرم در اوایل جوانی بنایی می‌کرد و بعدها کارگر یک مسافرخانه شده بود. پدرم تمام روزهای هفته و حتی شب تا صبح را هم در مسافرخانه سخت مشغول کار بود و شب هم آنجا می‌خوابید. برای همین هم زحمت بزرگ کردن بچه‌ها بر دوش پدربزرگ و مادرم بود. کار پدرم حالت شبانه‌روزی داشت. صبح که می‌شد، ما برای دیدنش به مسافرخانه می‌رفتیم و تا شب آنجا بودیم. همه برادرها و خصوصاً من، حاج مالک و برادر بزرگ‌تر از من بیشتر وقت‌ها پیش پدر بودیم. برادران دیگر هم یا جاهای دیگری مشغول بودند و یا تحصیل می‌کردند. اعضای خانواده ما هفته‌ای یک‌بار دور هم جمع می‌شدند و آن موقع حتی پدر هم از مسافرخانه می‌آمد و کنار هم بودیم و آن شب را با صفا و صمیمیت سپری می‌کردیم. مسافرخانه چمن که پدرم در آن کار می‌کرد، جای بسیار باصفایی بود و داستان‌های تلخ و شیرین و درس‌های بسیار ماندگاری برای ما داشت و ما آنجا چیزهای زیادی یاد گرفتیم و از خیرات و برکاتش در طول عمرمان استفاده کردیم. ما چون زیاد آنجا می‌رفتیم و با تعاملاتی که آنجا با آدم‌های مختلف داشتیم، بدون این‌که خودمان متوجه باشیم، با آن‌ها ساخته می‌شدیم و فرهنگ آن‌ها روی ما تأثیر می‌گذاشت. آنجا در واقع تنها محل بازی، دلخوشی و تفریح ما بود و حقیقتاً برای ما تبدیل به یک کارگاه زندگی و کانون مهارت‌افزایی شده‌بود و خاطرات زیادی را در آن رقم می‌زدیم. همه اعضای خانواده مخصوصاً من و حاج مالک که سنمان نزدیک به هم بود و همبازی بودیم، بیشتر اوقات را دو نفری در همان مسافرخانه می‌گذراندیم. آن‌موقع نانوایی‌ها مثل حالا نبودند و صف‌بندی بود و ما شب‌ها ساعت دو و نیم، در صف بودیم و گاهی تا سه نصف شب که آنجا بودیم، پدرم من و مالک را بیدار می‌کرد تا در صف نانوایی بایستیم و برای مسافرخانه نان بگیریم.

سختی‌هایی که بزرگمان کرد

در محله شهیدلر برای سه کوچه فقط یک شیر آب وجود داشت و همه خانواده‌ها آب را با دبه‌هایی از آنجا می‌آوردند و لباس‌هایشان را همان‌جا می‌شستند. به یاد دارم که مادرم در سرما و یخبندان زمستان لباس‌های بچه‌هایش و حتی گاهی لباس میهمان‌هایش را همان‌جا زیر یخ‌های آن شیر آب می‌شست و به خانه می‌آورد و ما آن‌ها را کنار بخاری خشک می‌کردیم. یادم هست شب‌ها که باران می‌بارید، ظرف‌هایی را زیر چکه‌های باران که از سقف می‌ریخت، می‌چیدیم. شاید زندگی با این شرایط سخت بود که ما و حاج مالک را طوری تربیت کرد که او تبدیل به انسانی مقاوم، سخت‌کوش، با روحیه تلاشگر و غلبه بر شرایط و محیط دشوار تربیت شود. به قول حافظ؛ نازپرورده تنعم نبرد راه به دوست، عاشقی شیوه رندان بلاکش باشد. واقعاً هم همین‌طور بود و ما در دوران کودکی شرایط سخت زندگی را در حد عمیقی تجربه کردیم و بزرگ شدیم.

با این‌که وقتی پدر در مسافرخانه کارگری می‌کرد، زمان وفور نعمت برای ما بود و از روستا با دبه شیر، ماست، کره و عسل می‌آوردند. گاهی هم در حیاط مسافرخانه مشارکتی گوسفند و گاو ذبح می‌کردند و همیشه در خانه ما فراوانی نعمت بود و با این‌که در محله فقیرنشینی بودیم، اما خانه‌مان دائماً پر از میهمان بود.

زحمات پدرانه هرگز جبران نمی‌شوند

یک‌بار وقتی من حدود ده سال داشتم و حاج مالک شاید هفت‌ساله بود، از لابه‌لای حرف‌های پدر متوجه شدیم که او مشکل مالی دارد. با هم به گوشه‌ای از حیاط رفتیم و با هم فکری کردیم که برای مشکل مالی پدر چه کار کنیم! دیدیم تنها کاری که می‌توانیم انجام دهیم، جمع کردن و فروش ضایعاتی بود، که از جاهای مختلف شهر، روبه‌روی مسافرخانه می‌آوردند و عده‌ای آن‌ها را جمع می‌کردند و شخصی به نام زیدالله می‌فروختند. ما از راه‌آهن شروع کردیم تا میدان مسلم که مشرف به مسافرخانه بود، ادامه دادیم، اما با این‌که حدود یک نصف روز پیاده‌روی کردیم، تقریباً چیزی گیرمان نیامد. وقتی ماجرا را برای پدر تعریف کردیم، هر دوی ما را در آغوش گرفت و نوازشمان کرد. گفت: «بابا! شما چرا این کار را کردید؟! ما که مشکلی نداریم.» و به ما روحیه داد. ما از همان کودکی همیشه سعی می‌کردیم که حس مشارکت در مشکلات خانواده را حفظ کنیم.

خیلی اذیتش می‌کردم

یک‌بار از خانه خارج شدیم تا به مسافرخانه برویم، خدا از سر تقصیراتم بگذرد، گردنش را می‌گرفتم. لپ‌هایش را می‌گرفتم و بعضی وقت‌ها هم فشار می‌دادم و او فرار می‌کرد. کمی که دور شدیم، در یک کوچه تنگ یک نیشگون از او گرفتم. وقتی دید که من می‌خواهم نیشگون بعدی را بگیرم و بیشتر اذیتش کنم، با سرعت بی‌نظیری از دستم فرار کرد و از کوچه خارج شد. اما دیگر نتوانست خود را کنترل کند و بایستد و همان موقع ناخواسته وسط خیابان رفت و یک ماشین پیکان به او زد.

وقتی بالای سرش رسیدم، حدود بیست متر آن‌طرف‌تر پرتاب شده بود و بی‌هوش بود. دیگر فکر می‌کردم که مالک از دنیا رفته. ترسیده بودم و تا خود مسافرخانه دویدم و پدر را خبر کردم. وقتی با پدر رسیدیم، مردم به اورژانس زنگ زده و او را به بیمارستان رسانده بودند. با این‌که ماشین طوری محکم به او زده بود، که تا آن فاصله پرتاب شده‌بود، اما هیچ جایی از بدن و سر و دستش آسیب ندیده بود. آن شب راننده پیکانی که به مالک زده بود، آدرس ما را از بیمارستان گرفته و به خانه ما آمده و خیلی خوشحال بود که اتفاقی برایش نیفتاده.

سپس یک اسکناس هزار تومنی، که آن موقع تازه چاپ شده بود و پول زیادی هم بود، از جیبش درآورد و دور سر حاج مالک چرخاند.

راننده گفت: «صدقه برای پسرتون.» اما پدرم آن پول را گرفت و در جیب خود راننده گذاشت و گفت: «من خودم بلدم برای پسرم چه صدقه‌ای بدهم. این پول را بگذارید جیب خودتان و به هر کس که خواستید بدهید. ما خودمان صدقه کنار می‌گذاریم. از شما هم چیزی نمی‌خواهیم.» او خیلی خوشحال شد و رفت. من و مالک در حد خودمان شبیه زلزله بودیم که به جان خانواده افتاده بودیم.

خاطره آوارگی بعد از بمباران

از پنج شش سالگی حاج مالک، خاطره بمباران یادم می‌آید؛ خانه ما و چندین محله و خانه دیگر توسط جنگنده‌های رژیم بعثی عراق بمباران شد. آنجا هم باز خدا به داد حاج مالک و من رسید. برای اهالی سه چهار کوچه یک پناهگاه بیشتر نبود و همه با شنیدن صدای آژیر به آنجا رفته بودند. پدربزرگم اعتقاد خاصی داشت که موقع شنیدن آژیر هم بیرون نمی‌آمد. می‌گفت شما بروید، من می‌مانم. یک‌بار هم بمباران اتفاق افتاده بود و خانه ما و اطرافیانمان طوری نشده بود.

بار دوم که بمباران شد، ما به پدربزرگ گفتیم بیایید به پناهگاه برویم، اما قبول نکرد. ما هم با تأخیر رسیدیم. جلوی پناهگاه بودیم که صدای جنگنده‌ها می‌آمد. همسایه‌مان که در ورودی پناهگاه بود، وقتی دید جنگنده‌ها بالای سر ما هستند، دو دستی مثل عروسک ما را زیر بغل گرفت و دست‌هایش را روی سر ما گذاشت و جان خود را برای ما پناهگاه کرد. بعد هم جنگنده‌ها بلافاصله بمباران کردند و همه‌جا را دود انفجار و ترکش پر کرد. وقتی آژیر سفید رفع خطر شنیده شد، سریع بیرون آمدیم و به طرف خانه دویدیم. دست مالک در دست من بود که وسط کوچه شهید «قَسم قسمت» را دیدیم. زانویش ترکش خورده و پایش قطع شده بود و خون از آن فوران می‌کرد. خودش هم مدام به هوش می‌آمد و دوباره بیهوش می‌شد. همه‌جا گرد و خاک و دود بود. بیشتر از نصف خانه‌های کوچه خراب شده بود.

دست مالک را گرفتم و سمت خانه رفتیم، اما دیگر خبری از خانه نبود و پدربزرگم زیر آوارها مانده بود. بچه‌های ارتش و سپاه که رسیدند، آوارها را کنار زدند و پدربزرگ را بیرون آوردند. پدربزرگم در آن لحظه به‌خاطر ما بلند شد و تمام‌قد ایستاد، تا به ما روحیه بدهد و بگوید اتفاقی برایش نیفتاده و چند قدمی تا سر کوچه آمد، تا به مسافرخانه پیش پدر برود، ولی همان‌جا افتاد و مدتی در بیمارستان بود و مدتی هم در خانه بستری شد. تا این‌که در اثر عوارض همان بمباران و شکستگی‌هایی که داشت، بعد از مدت کوتاهی شهید شد.

صفای پدر، حاج مالک شدن پسر

مسئله مهم دیگر که مالک را حاج مالک کرد، درس‌های معلمی بی‌سواد، اما وارسته بود، که درس علم و عمل و انسانیت را با هم در وجودش سرازیر و حتی او را خدمتگزار اهل‌بیت کرد و او تبدیل به شخصیتی اثرگذار شد. آن معلم وارسته پدرم بود که به هرآنچه که از دین می‌دانست، عمل می‌کرد. وقتی حاج مالک در معارفه استانداری گفت: «من افتخار می‌کنم که پدر من یک کارگر است.» من آنجا فهمیدم که چه می‌گوید. گفت: «من افتخار می‌کنم که هرچه که دارم و یاد گرفتم و ریشه و اساس هر فضیلتی که در من هست، پدرم است.» او به‌خوبی توانسته‌بود همه این‌ها را در خود جمع کند. همه ما هرچه داریم از همان نان حلال و زحمت و ایمان و اعتقاد و اهل عمل بودن پدر است. پدرم چندین خانواده را مدیریت می‌کرد و حتی در آن مسافرخانه هم چندین آدم فقیر و بی‌پناه و بیمار را حمایت می‌کرد. آن موقع شهرستان ما خانه سالمندان نداشت و پدرم در آن مسافرخانه به دو سه نفر پیرمرد بی‌کس، بدون هیچ چشم‌داشتی رسیدگی می‌کرد. حتی گاهی لباس‌هایشان را به خانه می‌فرستاد تا مادرم آن‌ها را بشوید. گاهی هم مادر در خانه آش درست می‌کرد و می‌گفت: «این را به مسافرخانه ببر، مشهدی محمد مریض است.» پدر چنین روحیه‌ای داشت و در واقع یک خانه سالمندان کوچک برای آن‌ها درست کرده بود. حتی چند دختر یتیم را هم سرپرستی و بزرگ کرد و به خانه بخت فرستاد. مادرم برایشان زحمت مادری می‌کشید و پدرم با این‌که زیاد متمول نبود، همه‌ی خرج و مخارج زندگی و تحصیلشان را می‌داد و در این کارهای خیر و حسنه هیچ‌وقت کم نمی‌گذاشت.

برای همه پدر بود

در همسایگی ما مرد نابینایی بود که کارش با همسرش به طلاق کشید. او دو دختر داشت که با طلاق پدر و مادرشان آواره شدند و مادرم تقبل کرد که آن‌ها در خانه ما زندگی کنند و برای ما مثل خواهر بودند و پدر و مادرم به آن‌ها خوب رسیدگی می‌کردند. البته این موارد غیر از آن کمک‌های مالی بی‌شماری بود که پدرم به نیازمندان می‌کرد. حتی ناهارش را هم که در مغازه داخل «بارداخ» سفالی می‌گذاشت، مثلاً با کسی که جلوی مغازه‌اش بساط دستفروشی علم می‌کرد، شریک می‌شد. می‌گفت: «فلانی من زیاد اشتها ندارم، بیا دوتایی بخوریم.» و آن ناهار را طوری می‌ریخت که دو نفر را سیر کند.

افراد مریض و بی‌پناهی هم بودند که خیلی از مغازه‌دارها حتی اجازه نمی‌دادند که آن‌ها جلوی مغازه‌هایشان بنشینند و به‌خاطر وضع لباس و مریضی حادشان، از آن‌ها بدشان می‌آمد، پدرم به آن‌ها گفته‌بود که وقتی گرسنه شدند و هیچ‌جا غذا پیدا نکردند و یا هوس چای کردند و جایی پیدا نکردند، با خودشان ظرف و لیوان بیاورند و در ظرف و لیوان خودشان غذا و چای بخورند. پدرم نمی‌توانست با ظرف‌های مغازه‌اش به آن‌ها غذا بدهد، چون مردم از سر و وضع ناجور آن‌ها زیاد خوششان نمی‌آمد و بوی بدن و لباسشان آن‌ها را آزرده می‌کرد، اما پدرم حتی به این افراد هم احترام واقعی می‌گذاشت و تحویلشان می‌گرفت. این‌ها یک نمایش اعتقادی نبود، بلکه واقعیت درونی پدرم بود، که جلوی چشم حاج مالک بود و در واقع معلم عملی او به حساب می‌آمد. پدرم به نمایش راه انداختن، نیازی نداشت، چون دنبال چیزی نبود، بلکه این روحیه در او نهادینه شده بود.

حاج مالک هم مثل پدر برای همه ما یک الگوی عملی بود. پدرم از وقتی چشممان را باز کردیم، احسان آبگوشت اربعینش تحت هر شرایطی، حتی با وضع مالی نه‌چندان خوب هم، روبه‌راه بود و ترک نمی‌شد. گاهی در عاشورا هم این بساط را راه‌اندازی می‌کند. وقتی هم دستش تنگ باشد، هفتاد، هشتاد تا پی‌تی بار می‌گذارد و بین همسایه‌ها پخش می‌کند. او از دوران نوجوانی‌اش خادم حضرت اباعبدالله بوده و تا همین حالا هم این خدمتگزاری عاشقانه‌اش امتداد دارد.

حسینیه‌ای در مسافرخانه

پدرم از اول محرم تا اربعین، شب‌ها در مسافرخانه روضه خانگی داشت. همیشه هم نوار کاست عزاداری پخش می‌کرد، انگار که حسینیه است. بعضی جاهای مسافرخانه را پارچه سیاه می‌کشید و چایی احسان می‌داد و انگار در آن چهل روز مسافرخانه تبدیل به یک حسینیه می‌شد، که شب‌های عجیبی هم داشت. مرد نابینایی به‌نام مشهدی علی که صدای خوش و دلنشینی داشت، ایام محرم را از میانه به مراغه می‌آمد و در کنار خیابان روضه‌خوانی می‌کرد و مردم پولی به او می‌دادند. پدرم در آن مسافرخانه به او اسکان می‌داد. مشهدی علی شب‌ها آنجا استراحت می‌کرد و غذا می‌خورد. مسافرخانه که پر از مسافر می‌شد و شام می‌خوردند و می‌خواستند برای استراحت بروند، پدر چراغ‌ها را خاموش می‌کرد و می‌گفت: «مشهدی علی یک روضه برایمان بخوان.» و انگار این روضه‌ها گوشه‌ای از حوادث کربلا را جلوی چشم ما می‌آورد و سوز صدایش دل همه را آتش می‌زد. بعد از روضه هم چراغ‌ها را روشن می‌کرد و چای روضه می‌داد و سپس کاسه‌ای برمی‌داشت و اول خودش مبلغی پول داخل آن می‌گذاشت، سپس آن را دورتا دور می‌چرخاند و هر کدام از مسافرها پولی درون آن می‌گذاشتند و آخر سر همه را به مشهدی علی روضه‌خوان می‌داد.

مردم‌داری؛ ارث ماندگار پدر

واقعیت این است که حاج مالک چیزی نداشت غیر از این‌که همه خوبی‌های وجودش را به‌صورت عملی از پدر گرفته بود. عشق به اهل‌بیت، عشق به خدمت و احترام به مردم و انجام کارهای خیر، تحویل گرفتن افراد دردمند، همه این‌ها را از پدر به ارث برده بود و داشت همه را در زندگی‌اش پیاده می‌کرد.

آن زمان که اهالی روستا هنوز با چک و تراول زیاد آشنایی نداشتند و پولشان را داخل گونی می‌آوردند و به پدرم تحویل می‌دادند و می‌خواستند که برایشان نگهداری کند، تا کم‌کم از او بگیرند و استفاده کنند. پدرم امین واقعی مردم بود، طوری که حتی گاهی ناموسشان را هم دست او می‌سپردند. یعنی زیاد اتفاق می‌افتاد که فامیل و بستگانمان در روستا و حتی آن‌هایی که فامیل نبودند، ولی مشتری مسافرخانه شده بودند، وقتی همسر و یا دخترشان مریض می‌شد و آن‌ها را از روستا برای درمان می‌آوردند، چون کارهای روستا، اعم از رسیدگی به حیواناتشان و یا بی‌صاحب ماندن باغ و مزرعه، مانع از این می‌شد که آن‌ها بتوانند مدتی را دور از خانه و زندگی‌شان بمانند و کسی نبود که در غیابشان به آن کارها رسیدگی کند، اهل خانواده را هرچند مدتی که برای درمان و انجام آزمایش و معاینات وغیره لازم داشتند، پیش پدر می‌گذاشتند و خودشان به روستا برمی‌گشتند. پدر آن‌ها را به خانه می‌آورد و مادرم آن‌ها را به دکتر می‌برد و کارهایشان را انجام می‌داد و بعد از درمان به روستا برمی‌گشتند.

ویژگی‌های شخصیتی

حاج مالک بسیار مهربان و مؤدب بود و علی‌رغم این‌که فرزند کوچک خانواده بود، ولی نسبت به همه بچه‌ها مسئولیت‌پذیری بیشتری داشت. اعتماد به نفس و شجاعت خاصی درونش بود و بسیار اهل توکل بود و در کنار این‌ها بسیار متواضع و فروتن بود. علاقه و محبت خاصی به خانواده مخصوصاً به پدر و مادرمان داشت. سعی می‌کرد در هر سفر زیارتی کل اعضای خانواده، برادران و خواهران به‌ویژه پدر و مادر را همراه خود کند. بسیار کریم و بخشنده بود. زیارت که می‌رفت و همین‌طور در اعیاد برای تمام اعضای خانواده و تعدادی از اقوام هدایایی تهیه می‌کرد. در رسیدگی و کمک به مستمندان فامیل و محل جدی بود. ما بعد از شهادتش متوجه شدیم که مالک به کمک مادرم چند خانواده فقیر را در محله قدیم پدری تحت حمایت خود داشته است. در تحصیل بسیار جدی و کوشا بود و حتی به درس بچه‌های محل و فامیل هم اهمیت می‌داد و کمکشان می‌کرد. برایشان کلاس‌های تقویتی می‌گذاشت و مشاوره رایگان تحصیلی می‌داد.

از همان دوران نوجوانی توانایی مدیریتی و اقتصادی خوبی داشت. در دوران نوجوانی علی‌رغم سن اندک و جثه کوچک خود کارهایی انجام می‌داد که مورد تعجب همه بود. در همان دوران مدرسه متوجه شدیم که پول رهن تهیه مسکن یکی از معلمانش را که مشکل مالی داشت، داده است.

از همان نوجوانی با کلامش موج عجیبی ایجاد می‌کرد و حیاتی به اطرافش می‌بخشید و انقلابی در دل‌ها به وجود می‌آورد، که توان وصفش را ندارم. او در عین حال انسانی با عاطفه، با انگیزه، رقیق‌القلب و اهل صله‌رحم بود. پدر، مادر و خواهر و برادرانش برایش مهم بودند. حتی از رفقا و همکلاسی‌هایش نیز غافل نبود. احوال فامیل را مرتب جویا بود و با همه مشغله‌هایی که داشت، برای این کارها هم وقت می‌گذاشت. هر از چند گاهی هم می‌خواستیم دور هم جمع شویم، برای هر کس یک کادو می‌آورد و دلش را شاد می‌کرد. به آن‌هایی که وضعیت مالی خوبی نداشتند، رسیدگی می‌کرد و روحیه لطیفی داشت.

مسئول آموزش پایگاه

اواخر تحصیلات راهنمایی حاج مالک بود و من قبل از او عضو بسیج مسجد محل بودم و در تابستان که مالک بیشتر پیش پدر بود، من صبح‌ها می‌رفتم مثلاً جلوی مغازه پدر کفاشی می‌کردم و حاج مالک دستفروشی می‌کرد. برادر دیگرم نیز جای دیگری دستفروشی می‌کرد و همه خود را مشغول کرده بودیم. ولی من بعدازظهر که می‌شد، سریع بساطم را جمع می‌کردم و به مسجد محل می‌رفتم و به کارهای فرهنگی و اجتماعی بسیج علاقه‌ی زیادی داشتم. بعد از مدتی حاج مالک را هم به مسجد بردم و از همان زمان حضور در مسجد و کلاس‌های قرآن و بسیج و پایگاه شروع شد. من علاقه زیادی به مطالعه داشتم و بیشتر درآمدی را که از کفاشی داشتم، ذخیره می‌کردم و از یک کتاب‌فروشی، کتاب‌های مذهبی می‌خریدم و با مطالعه آن‌ها، در مسجد سخنرانی می‌کردم. هر کتابی هم که می‌خریدم، حاج مالک از من می‌گرفت و سریع می‌خواند و پول‌های خودش را پس‌انداز می‌کرد و نتیجه این پس‌انداز کردن‌ها این بود که وقتی من دوچرخه داشتم، او صاحب موتورسیکلت بود. یعنی بسیار خوش‌فکر و با استعداد بود. ما وارد فعالیت‌های مسجد و پایگاه شدیم و به مرور زمان من مسئول پایگاه مسجد محل شدم و از حاج مالک برای کلاس‌ها استفاده می‌کردم و دیگر از او کار می‌کشیدم و کلاس تحویلش می‌دادم. تا این‌که کارهای پایگاه ما اوج گرفت و ما پایگاه را از حالت سنتی ارتقا دادیم و هفت روز هفته به‌صورت شبانه‌روزی در پایگاه فعالیت می‌کردیم و اعضا و نیروهایمان از سی، چهل نفر به هزار و خرده‌ای رسید. هفت روز هفته چند تا مسجد و مدرسه برای کلاس‌های تابستانی اعم از درسی، اعتقادی، اخلاقی و احکام وغیره می‌گرفتیم و خیلی فعال بودیم، تا این‌که اولین پایگاه نمونه در سطح کشور شدیم و چند مورد طرح کشوری از آن استخراج و ابلاغ شد.

فرصت جبران پیدا نکردم

در دوران دبیرستان عضو فعال و تأثیرگذار پایگاه محل بود و مدیریت اردوهای زیارتی پایگاه را برعهده داشت. علاوه‌بر برنامه‌ریزی و هدایت و مدیریت کارهای اجرائی، از همان دوران نوجوانی فصاحت و بلاغت و شیوایی کلامش دلنشین بود. کلاس‌های اخلاقی و مباحث دینی مالک در پایگاه بسیار مؤثر و مورد توجه همه بود، طوری که همیشه او را به‌عنوان امام جماعتشان انتخاب می‌کردند و معمولاً بعد از هجده سالگی‌اش، نمازهای جماعت خانواده و فامیل در هر تجمع و مجلسی که تشکیل می‌شد به امامت او برگزار می‌شد.

حاج مالک مسئول آموزش پایگاه ما بود. یک بار که بچه‌ها را به رزم شبانه برده بودیم، من سرستون بودم. در تاریکی شب یک لحظه پایم سر خورد و با صورت بر زمین افتادم و تقریباً بیهوش بودم که در آن تاریکی احساس کردم سرم روی زانوی کسی قرار دارد و سپس صدای مالک را شنیدم که می‌گفت: «داداش! داداش! بلند شو. حالت خوبه؟» و من وقتی فهمیدم که در تاریکی آن بیابان، وسط کوه‌ها سرم روی زانوی حاج مالک است، انگار دنیا را به من دادند و با آن حالم به حدی خوشحال بودم که فقط خدا می‌داند. وقتی بالگرد سقوط کرد، گفتم: «برایت تلافی می‌کنم.» آن شب که به کوه‌های ورزقان در دنبال حاج مالک و بقیه سرنشینان بالگرد بودیم، می‌گفتم: «ان‌شاءالله چیزی نشده و پیدایش می‌کنیم.» یک روز حاج مالک سر مرا روی زانو گرفته‌بود، امروز هم من برایش جبران می‌کنم، اما نشد و این جبران هیچ‌وقت اتفاق نیفتاد.

یکی از فعالیت‌های حاج مالک در دوران دبیرستان در پایگاه مقاومت شهید مدنی، این بود که همراه برادرم صالح، عکس شهدای محل را قاب می‌گرفت و روی دیوار مسجد نصب می‌کرد، اما همیشه دو قاب خالی برای دو شهید جدید هم در کنار قاب‌های شهدا می‌گذاشت، تا بسیجیان پایگاه برای شهادت مسابقه دهند، یکی از آن دو قاب خالی الان با عکس شهید مالک رحمتی پر شده است.

از بسیج محل تا دانشگاه امام صادق

خاطرات بسیار خوبی با هم داشتیم. به اردوها، کلاس‌های قرآن و نهج‌البلاغه، دوره‌های مطالعاتی علاقه زیادی داشت. آدم خوش‌فکر و خلاقی بود.

در اولین آزمون کنکور هم در دانشگاه تهران و هم در دانشگاه امام صادق علیه‌السلام قبول شده‌بود، که دانشگاه امام صادق علیه‌السلام را برای تحصیل انتخاب کرد و تا مقطع کارشناسی ارشد، رشته حقوق و فقه و مبانی حقوق اسلامی در همان دانشگاه تحصیل کرد و مدرک دکترای خود را نیز در رشته حقوق از دانشگاه خوارزمی تهران دریافت کرد. تا زمانی که دانشگاه می‌رفت، کلاس‌های قرآن و کلاس‌های پایگاه ما با حضور او کلاس‌های پرخاصیت و باکیفیتی بود. وقتی هم وارد دانشگاه امام صادق شد و با فضای معنوی و تحقیقاتی آنجا آشنا شد، همان سال اول سراغ کتاب‌های شهید مطهری رفت و آن‌ها را همراه با خلاصه‌نویسی مطالعه می‌کرد. بعدها این خلاصه‌نویسی‌ها را چاپ کرد. بعد هم در پایگاه یک دفتر نشر و پژوهش راه‌اندازی کرد و آنجا کارهای مطالعاتی و پژوهشی انجام می‌داد و نشریه‌ای زد و فکر و قلم بچه‌ها را خصوصاً در اندیشه‌های شهید مطهری به‌کار گرفت. خیلی تمرکز داشت و به خواندن کتاب هم خیلی علاقه‌مند بود و مطالعاتش را با دغدغه انجام می‌داد. تا منظومه فکری شهید مطهری رفته بود و نخ دین را از زبان این دین‌شناس فیلسوف و عارف گرفته بود. ماحصل زحمات حضرت امام، علامه طباطبایی و شخصیت‌های مختلف دیگر، شخصیتی به نام مرتضی مطهری شده‌بود و حاج مالک حالا در کتاب‌های او غور می‌کرد و مطالعاتش را خلاصه‌نویسی می‌کرد. *کتاب را نمی‌خواند، بلکه آن را می‌خورد.

از وقتی که با اساتید دانشگاه امام صادق آشنا شد و با طرح‌های مطالعاتی آنجا اخت شد، با این کتاب‌هایی که می‌خواند، گاهی به او می‌گفتم: «حاج مالک تو کتاب‌ها را نمی‌خوانی، بلکه آن‌ها را می‌خوری.» کتاب‌ها را که می‌خواند و در مورد آن‌ها و از مطالبشان صحبت می‌کرد، هر صحبتش یک تلنگر عمیقی برای همه تحصیل‌کرده‌های پایگاه و حتی شهرستان بود. هر وقت پای صحبت‌هایش می‌نشستم، احساس می‌کردم که انگار یک اندیشمند بی‌نظیر در حال صحبت کردن است.

صحبت‌هایش واقعاً پر از معارف ناب اسلام واقعی، بدون حاشیه و بدون قرائت‌های منفی و ضعیف، بدون قرائت‌های حسی و خیالی و سرشار از تعالیم اسلام ناب و واقعی و برگرفته از اندیشه‌های امام بود.

به یاد دارم که یک کتاب حجیمی به نام «اسلام ناب» آورده بود که از فرمایشات حضرت امام بود. وقتی آن را خواندم، دیدم که خروجی آن تربیت و ساختن یک انسان مبارز، مجاهد و ضداستکبار است. کتاب را می‌خواند و به جانش می‌نشست و آن را تبیین می‌کرد. مخصوصاً این طرح‌های مطالعاتی، چهارچوب شخصیتی او را چنان بار آورده بود که واقعاً انسان خیلی خاصی شده بود.

با شهدا انسی عمیق پیدا کرده بود

موقع حضور در کاروان‌های راهیان نور دانشگاه امام صادق می‌دیدم که چه حس‌وحالی دارد و چه ارتباطی با شهدا برقرار کرده و چه شناختی از آن‌ها پیدا کرده بود که شیفته شهدا شده بود و در حال‌وهوای دیگری زندگی می‌کرد. وقتی من جذب سپاه شدم، دور که بودم، حدود پنج شش ماه پایگاه را دست او سپرده بودم. پیگیری‌هایش را که می‌دیدم، کیف می‌کردم که الحمدلله یک پایگاه نمونه کشوری با این همه کارهای زیربنایی و سخت دچار رکود نشده و با حضور و مدیریت او کارها خیلی خوب پیش می‌رود و خیلی احساس رضایت داشتم. بعد از مدت کوتاهی دیدم که جایمان عوض شده؛ من خودم فرمانده بودم و او مسئول آموزش بود، اما حالا او عملاً فرمانده شده بود و من به‌عنوان نیرو داشتم از او یاد می‌گرفتم.

او معلم شده بود و من شاگردش شده بودم. آن‌قدر پختگی و تکامل و جذابیت در مطالبش بود که دیگر من تبدیل به نفر دوم پایگاه و شاگرد و ریزه‌خوار مکتب حاج مالک شدم. وقتی کتاب و یا قرآن می‌خواند، مخصوصاً قرآن و مفاتیح، واقعاً انگار وارد عالم دیگری می‌شد. اصلاً در دعاها غرق می‌شد. نمود بعضی از دعاها را من در قنوت نمازهایش می‌دیدم. یک مدت در قنوتش می‌خواند: «إِلَهِی کَفَی لِی عِزّاً أَنْ أَکُونَ لَکَ عَبْداً...؛ خدایا عزتی بالاتر از این نیست که تو خدای منی و من عبد تو هستم.» طوری می‌خواند که می‌فهمیدی مغز دعا را شکافته و متوجه عمق معنای آن شده. مدتی هم می‌دیدم که این دعا را می‌خواند: «اَللّٰهُمَّ اِجْعَلْنِی أَخْشَاکَ کَأَنِّی أَرَاکَ... خدایا چنان کن که من از تو چنان خشیت داشته باشم که انگار تو را می‌بینم.» سخنرانی‌ها و مواضعش برای همه اهل فکر و نظر، در حوزه و دانشگاه و پایگاه و بسیج و سپاه، محل توجه شده بود. او را برای دوره‌ها به پادگان‌های آموزشی سپاه که فرستاده بودیم، با دادن چند طرح اجرائی کل پادگان را کن فیکون کرده بود. یک‌بار در یکی از دوره‌ها که با سی، چهل نفر رفته بودند. فرمانده پادگان دیده بود که این مجموعه کوچک در بین چند صد نفر متفاوت‌اند و چه کارهایی که نمی‌کنند. گفته بود کل کارهای این حسینیه در مدت این ده روز دست شما و هر کاری می‌خواهید، انجام دهید. ما هم می‌نشینیم و از شما استفاده می‌کنیم. این‌گونه بود که مالک، حاج مالک شده بود.

تقدیم به شهدای فتح خرمشهر در سوم خرداد

ایران سرای دلیران

ونوس جامی‌پور

از آبشار شهادت گل می‌چکد مثل باران
آهنگ سبزی شبیه ترتیل آیات قرآن

ای دست‌هاتان به دست زیبای باب‌الحوائج
با کسب رخصت بگویم شرحی از آن روزگاران

ماییم پیروز فصل دلدادگی در رشادت
آزاده و سربلندیم تحت لوای شهیدان

دیروز پرواز کردند تا قاف تا روشنایی
رزمندگان سلحشور سیمرغ‌های پر افشان

می‌تابد از مشرق عشق آیینه‌ای در هویزه
بر آسمان شلمچه، چزابه، فکه، آبادان

آزاد شد شهر آری، خرم‌تر از روز اول
بیت‌المقدس عزیز است، آه ای خداوند سبحان

من بچه بودم، ولی خوب یادم می‌آید که بابا
هی گریه می‌کرد و می‌گفت: ایران سرای دلیران

از بس که عطر ولایت جذاب و گرم وگواراست
رفتند تا اوج معراج آن سرفرازان میدان

پیش مقام بلند و پاک شما سر به زیریم
مدیونی و حیرت ما نزد خدا نیست پنهان

شوق‌آفرین و طلایی با شمسه‌ای شاد و شنگرف
در شهر می‌تابد آری امروز نام شهیدان

روایت صدثانیه‌ای

نشانی

ابوالقاسم محمدزاده

کبوتر نبود! او شهیدی بین ما بود که نشناختیمش، وقتی شناختیم که دیر شده بود.

چه هوای سرد و مه‌آلودی بود، ۱۵ ساعت طول کشید تا کبوتر سبز حرم امام رضا(ع) محل افتادنش را نشان داد.

نشانی:

- کوه‌های ورزقان.